

کلمهٔ مکشوف

مذبح الکلمه و مملکت

«ما به همان اندازه آزادیم که به یاد میآوریم»

مار

برادر/خواهر ملکوت

دو یا چند نفر که به نام فعل و پادشاهی او گرد آمده‌اند، با هم ذکر را آغاز می‌کنیم. من نیامده‌ام تا با تو از خودم سخن بگویم، نه از سرگذشتم، نه از شرایطم. و نیز نیامده‌ام تا حقیقتی را بر تو تحمیل کنم که از دیدگاه‌ها، باورها، منافع یا تجربه‌های شخصی من زاده شده باشد.

من آمده‌ام تا با تو از آن حقیقتی سخن بگویم که همه چیز از آن صادر می‌شود: کلمه در ناپیدا، مبدایی که به هر صورتی مجال ظهور می‌دهد.

در برابر تو حاضر می‌شوم بدون امضا و بدون چهره. نه از آن رو که می‌خواهم پنهان بمانم، بلکه از آن رو که نمی‌خواهم شخصیتی که مینویسد را به محور این کلمات تبدیل کنم. نه به دنبال شناسایی توأم، نه تحسین تو، نه اطاعت تو و نه پول تو. هیچ چیز بیرونی نیاز ندارم که از تو به دست آورم و هیچ چیز نادرستی نمی‌خواهم به تو عرضه کنم.

در ملکوت کلمه، هیچ حقیقی زائد نیست و هیچ ضروریای مفقود نیست.

در اینجا خواهی خواند، اما تو تنها برای خواندن نیامده‌ای.

تو نیامده‌ای تا دانش بیندوزی، پاسخها را به خاطر بسپاری یا کلماتی را تکرار کنی که هنوز در درون خود درک و بازشناخته نشده‌اند. زیرا تکرار یک حقیقت بدون آنکه آن را در خود مجسم کرده باشی، تلفظ صورت آن است بدون آنکه از نماد آن عبور کرده باشی.

این مکان شکل ظاهری یک متن را به خود می‌گیرد، اما معنای ناپیدای آن معنای یک کتاب معمولی نیست.

این یک مذبح است. زیرا در این مکان، در اجتماع، قربانی درونی آنچه نیستیم را انجام می‌دهیم.

مذبح نه کاغذ است، نه صفحه نمایش و نه کلمات نوشته‌شده. مذبح زمانی ظاهر می‌شود که دو یا چند نفر به نام کلمه گرد هم آیند تا با هم به حضور وارد شوند و یادآوری را آغاز کنند.

گرد آمدن به نام او تنها به معنای بر زبان آوردن یک کلمه، فراخواندن یک عنوان یا اعلام یک باور نیست. نام، حضور آن چیزی است که نامیده می‌شود. گرد آمدن به نام کلمه به معنای آماده بودن برای خدمت به حقیقت، فراتر از منافع شخصیت و نفس اوست.

هنگامی که این آمادگی حقیقی باشد، مکانی که در آن گرد می‌آییم به مذبح تبدیل می‌شود و در میان ما، ملکوت آغاز به ظهور می‌کند.

در اینجا نیامده‌ام تا چیزی به تو بیاموزم که باید بپذیری چون من می‌گویم. آمده‌ام تا از تو بپرسم، با تو تأمل کنم و نمادهایی به تو عرضه کنم که به واسطه آنها آنچه ناپیدا می‌ماند بتواند یادآوری شود.

کلمات نوشته‌شده خود کلمه نیستند.

کلمات صور ظاهری هستند. هنگامی که به حقیقت خدمت می‌کنند، به نماد تبدیل می‌شوند: پلهایی میان کلمه ناپیدا و آگاهی‌ای

که قادر به بازشناسی آن است.

پل را با مقصد اشتباه نگیر.

در صورت کلمات توقف نکن. از آنها عبور کن. به آنچه بدان اشاره میکنند بنگر و در درون خود بازشناس که آیا حقیقت، وحدت، آزادی و زندگی را تولید میکنند.

آغاز میکنیم با یادآوری اینکه ما واقعاً که هستیم.

یادآوری میکنیم که پیش از گوشت، پیش از نفس و پیش از شخصیت با نامش، سرگذشتش، شرایطش، زخمهایش، باورهایش و منافعش که بودیم.

آن «پیش از»، تنها به لحظهای پیشین در زمان اشاره نمیکند. به آنچه در ذات پیشین است اشاره میکند: آنچه در زیر تمام صوری که به خود میگیریم باقی میماند و فراتر از هر آنچه میتواند تغییر کند.

بدن تو تغییر میکند.

سرگذشت تو تغییر میکند.

افکار، امیال و باورهای تو تغییر میکنند.

شخصیتی که امروز تجسم میکنی نیز تغییر میکند.

اما آن چیست که میتواند تمام این تغییرات را مشاهده کند؟

پیش از هر نامی تو کیستی؟

پیش از هر یادآوری شخصی تو کیستی؟

پیش از هر صورتی که به واسطه آن آموختههای خود را بازشناسی کنی، تو کیستی؟

این پرسشی است که در را میگذاید.

این مذبذب باز خواهد ماند و همچنان آشکار خواهد شد تا زمانی که کلمه فراموششده نیاز به یادآوری داشته باشد؛ تا زمانی که آنچه یادآوری شده نیاز به بازشناسی داشته باشد؛ و تا زمانی که آنچه بازشناسی شده نیاز به تجسم یافتن از طریق کلمات، تصمیمها و اعمال ما داشته باشد.

زیرا ملکوت صرفاً با نام بردن از آن برقرار نمیشود.

نخست باید در ناپیدا یادآوری شود، سپس در آگاهی بازشناسی شود و سرانجام در صورت تجسم یابد. ملکوت در درون ما آغاز میشود، اما از طریق میوههای زندگی ما آشکار میگردد.

به راستی به تو میگویم: ملکوت آسمانها آشکار خواهد شد، نه برای آنکه به عدهای اندک تعلق گیرد، بلکه برای آنکه بتواند توسط هر آنکه آماده ورود به حضور است، درک، فهم، یادآوری و بازشناسی شود.

هیچیک از آنچه در اینجا نام برده میشود نباید به دکترینی تبدیل شود که جایگزین بازشناسی خود تو گردد. این کلمات را صرفاً بدان سبب که مقدس مینمایند نپذیر. و صرفاً بدان سبب که با آنچه آموخته بودی در تضادند رد مکن.

آنها را در سکوت تأمل کن.

بدون ترس از آنها پرسش کن.

از آنها به عنوان نماد عبور کن.

آنها را از میوه‌هایشان بازشناس.

حقیقت از تأمل شدن نمیهراسد، زیرا برای حقیقی ماندن به اطاعت کورکورانه نیاز ندارد.

آنچه در اینجا آشکار میشود ادعای نظر شخصی، باور خصوصی یا ایده‌های ندارد که شخصیت به واسطه آن در پی تمایز یافتن از دیگر شخصیتها باشد. اگر این هدف بود، از منافع خود با تو سخن میگفتم، نام خود را بر فراز این کلمات برمیاфраشتم و این مذبح را به کتابی دیگر در میان انبوه کتابها تبدیل میکردم.

با این حال، اینکه این کلمات نه امضا دارند و نه چهره، به این معنا نیست که بدون واسطه ظاهر میشوند. آنها توسط دستهایی نوشته میشوند، از آگاهیای عبور میکنند و صورتی انسانی به خود میگیرند. اما صورتی که آنها را منتقل میکند نمیتواند خود را صاحب حقیقتی بداند که در پی خدمت به آن است.

ظرف، آب نیست.

نماد، آن چیزی نیست که نماد آن است.

پیامآور، مبدأ پیام نیست.

من نمیتوانم حقیقت را به تملک خود درآورم، زیرا من نیز از آن صادر شده‌ام. نمیتوانم خود را مؤلف کلمه بخوانم، زیرا این کلمه است که امکان نامیدن، فهمیدن و بودن را برای من فراهم میآورد.

حقیقت نه تنها مال من است و نه تنها مال تو.

ما از آن حقیقتیم.

از این رو از تو نمیخواهم که به شخصیت من ایمان بیاوری. تو را دعوت میکنم که به سکوت وارد شوی، این کلمات را تأمل کنی و خودت آنچه را که در تو نیز زنده است بازشناسی کنی.

آنچه در اینجا مینویسم از یادِ کلمه سرچشمه میگیرد و به نام او عرضه میشود. اما هر واژه‌ای باید مطابقت خود را با حقیقت، از طریق آنچه آشکار میسازد و ثمراتی که به بار میآورد، ثابت کند.

اگر واژه‌ای برادران را تقسیم کند تا یکی را بر دیگران برافرازد، در خدمت پادشاهی نیست.

اگر واژه‌ای از طریق ترس، گناه یا اطاعت به زنجیر بکشد، در خدمت آزادی نیست.

اگر واژه‌ای بخواهد بدون فهم و بازشناسی پذیرفته شود، هنوز به پل تبدیل نشده است.

کلام راستین در پی چیرگی بر تو نیست.

در پی بیدار کردن است.

نمیخواهد جای وجدان تو را بگیرد.

میخواهد آن را به حضور بازگرداند.

نمیخواهد حقیقتی بیگانه را تکرار کنی.

میخواهد حقیقتی را به یاد آوری که خود از آن برخاستهای.

کلامی که در اینجا برمیخیزد، شمشیر پدر است، آهنگریشته در کلمه و برافراشته شده در آتش.

اما این شمشیر نه بر ضد گوشت برمیخیزد و نه بر ضد هیچ برادری.

تیغ آن، حقیقت را از دروغ جدا میکند، جوهر را از ظاهر، و آنچه هستیم را از آنچه تنها در حال تجسم آنیم.

آتشی که آن را برمیافرازد، برای نابودی زندگی نیامده است. آمده تا دروغ را بسوزاند، آنچه را خفته مانده دگرگون کند و نور را به آنچه فراموش شده بازگرداند.

شمشیر نماد را میگذاید.

آتش سرچشمه‌اش را آشکار میسازد.

حضور مینگرد.

یاد میداند.

بازشناسی هست.

و هنگامی که آنچه میدانیم، آنچه هستیم و آنچه انجام میدهیم بار دیگر یکی شوند، کلمه جسم می‌گردد و پادشاهی او در میان ما آشکار شدن آغاز میکند.

به یاد آوردن فراموششده

برای آشکار کردن اینکه که هستی، به کجا روی آوریم؟ به بیرون یا به درون؟

برای آشکار شدن اینکه واقعاً کیستی، باید به درون رجوع کنی.

این بدان معنا نیست که تمامی تعالیم، کتاب‌ها، دانشگاه، علم یا ادیان بی‌ارزش‌اند. هرچند که در بیشتر موارد بی‌ارزش‌اند، زیرا در جهان امروز همه‌چیز فاسد و وارونه شده است. هر آنچه در بیرون می‌یابیم می‌تواند دانش، پرسش‌ها، نقشه‌ها و نمادها را به ما عرضه کند. یک استاد می‌تواند به در اشاره کند؛ یک کتاب می‌تواند واژه‌ها را به ما بسپارد؛ یک سنت می‌تواند نمادی را برای قرن‌ها حفظ کند.

اما هیچ‌کس نمی‌تواند به‌جای ما از در عبور کند.

امر بیرونی می‌تواند به حقیقت اشاره کند، اما بازشناسی آن حقیقت تنها می‌تواند در درون تو رخ دهد.

انکار کامل جهان بیرونی، ایجاد جدایی‌ای تازه خواهد بود. بیرون و درون دشمن یکدیگر نیستند: امر بیرونی می‌تواند به آینه و نمادی برای امر درونی تبدیل شود. با این حال، آینه نمی‌تواند به‌جای تو بنگرد و نماد بدون حضور تو قابل عبور نیست.

از این رو، نیازی نیست در بیرون به دنبال کسی بگردی که به‌طور قطعی به تو بگوید که کیستی.

تو خود آن کتابی هستی که برای یافتن خویش باید خواندش را بیاموزی.

اما آن کتاب صرفاً داستان شخصیت تو نیست. ژرف‌ترین صفحات آن شامل نام تو، شغلت، دارایی‌هایت، زخم‌هایت یا رویدادهای گذشته‌ات نمی‌شود. همه آن‌ها به روایت پیدای وجودت تعلق دارند.

کتابی که باید بخوانی، همان آگاهی‌ای است که آن روایت در آن ظاهر می‌شود.

خواندن آن به معنای وارد شدن به گفتگوی درونی است: پرسیدن بدون پاسخ‌های از پیش آموخته، تأمل کردن بدون شتاب در نتیجه‌گیری، و اجازه دادن به سکوت تا آنچه را که هیاهوی شخصیت پنهان نگه داشته بود، آشکار سازد.

مسئله، اختراع پاسخی در درون خود نیست که آرزوی یافتنش را داری. مسئله، کنار گذاشتن یک‌به‌یک پاسخ‌هایی است که حقیقی نیستند، تا در وضعیتی قرار گیری که بتوانی آنچه را باقی می‌ماند بازشناسی کنی.

زیرا هر آنچه در درون ظاهر می‌شود از کلمه سرچشمه نمی‌گیرد. در درون ما نیز ترس، امیال، حافظه، زخم، عادت و نیاز ایگو به حفظ خود سخن می‌گویند.

وارد شدن به درون کافی نیست.

ما همچنین باید بیاموزیم که تشخیص دهیم چه کسی در درون ما سخن می‌گوید.

به‌یاد آوردن و بازشناسی

به‌یاد آوردن به معنای بازیابی رویدادی گمشده از حافظه شخصی ما نیست. همچنین به معنای کسب دانشی پنهان نیست که ما را بر دیگران برتری دهد.

یادآوری، بیداری دانستنی است که به عاریت گرفته نشده است.

یافتن آنچه پیش‌تر تنها به‌عنوان واژه، ایده یا باور می‌شناختیم، به‌مثابه حقیقتی زنده است.

بازشناسی ژرف‌تر از این است.

بازشناسی به این معناست که خود را در آنچه به‌یاد آورده‌ای بیابی. به این معناست که از نگرستن به حقیقت به‌عنوان امری بیگانه دست برداری و آن را به‌عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از آنچه هستی، تجسم کنی.

از این رو:

هنگامی که به‌یاد می‌آوری، می‌دانی.
هنگامی که بازشناسی می‌کنی، هستی.

می‌توانی واژه‌های بسیاری درباره یگانگی بیاموزی و همچنان از منظر جدایی زندگی کنی. در آن صورت، دانش انباشته‌ای، اما هنوز به‌یاد نیاورده‌ای.

می‌توانی حقیقتی را عقلاً درک کنی و با این حال، آن را از طریق تصمیم‌هایت انکار کنی. در آن صورت، آغاز به به‌یاد آوردن کرده‌ای، اما هنوز آن را تجسم نکرده‌ای.

بازشناسی زمانی تحقق می‌یابد که آنچه می‌دانی، آنچه هستی و آنچه انجام می‌دهی در توافق با یکدیگر قرار گیرند.

برادر/خواهر، بیا با هم به ملکوت پدرمان در باطن بازگردیم.

این بازگشت، جابه‌جایی به مکان دیگر یا گریز از جهان نیست. مسئله رها کردن زمین برای رسیدن به آسمانی دور نیست. بازگشت، به‌یاد آوردن حالت یگانگی‌ای است که شخصیت هنگام آغاز بازشناسی خود به‌عنوان وجودی جدا فراموش کرد.

تو و من، به نام کلمه گرد آمده، با هم وارد یادآوری می‌شویم. و هنگامی که رابطه ما از خدمت به جدایی دست می‌کشد و به خدمت حقیقت درمی‌آید، ملکوت در میان ما ظاهر می‌شود.

من قرار نیست چیزی به تو بیاموزم که با ذاتت بیگانه باشد. ما قرار است با هم آنچه را فراموش شده و همه ما به تجسم آن فراخوانده شده‌ایم به‌یاد آوریم:

کلمه که جسم شد.

جسم کردن کلمه به این معناست که اجازه دهیم حقیقت ناپیدا، شکلی پیدای در واژه‌ها، تصمیم‌ها، روابط و اعمال ما بیابد.

ضرورت یادآوری

یادآوری زمانی آغاز می‌شود که دیگر به نگرستن به سطح اشیا بسنده نکنیم.

از نیاز به یافتن حقیقت فراتر از ظاهر پیدای صورت برمی‌خیزد. زمانی آغاز می‌شود که شروع به طرح پرسش‌هایی کنیم که شخصیت به تنهایی نمی‌تواند پاسخ دهد:

واقعاً کیستم؟

زندگی از کجا می‌آید؟

چرا این همه رنج وجود دارد؟

چرا انسان از برادرش جدا می‌شود؟

چه چیزی باقی می‌ماند وقتی هر آنچه می‌شناسم تغییر می‌کند؟

وجود من در دل کل چه معنایی دارد؟

این نیاز صرفاً از کنجکاوی زاده نمی‌شود. زمانی ظاهر می‌شود که از جستجوی پاسخ‌هایی که تنها برای آرام کردن یا سود رساندن به خود خاص ماست دست برداریم.

یادآوری زمانی آغاز می‌شود که پرسش ما بزرگ‌تر از شخصیت و شرایط او می‌شود.

اما جستجوی ریشه رنج به معنای سرزنش کسی نیست که آن را تحمل می‌کند. هر بدبختی توسط افکار رنج‌کشیده آفریده نمی‌شود، و هر زخمی پیامد کمبودی درونی نیست.

پرسش حقیقی، رنج‌برده را متهم نمی‌کند.

می‌پرسد در برابر رنج چه چیزی را باید تجسم کنیم: بی‌تفاوتی یا شفقت، محکومیت یا درک، جدایی یا یگانگی.

حقیقت از درد برادر برای بزرگ کردن کسی که گمان می‌کند فهمیده است، استفاده نمی‌کند.

حقیقت با شیوه پاسخ‌گویی‌اش به آن درد بازشناسی می‌شود.

شخصیت و ایگو

چگونه می‌توانیم آغاز به به‌یاد آوردن آنچه پیش از شخصیت هستیم کنیم؟

با به سکوت کشاندن ذهنی که منحصرأ در خدمت اوست.

اما پیش از آن باید بفهمیم شخصیت و ایگو چیستند.

شخصیت، هویتی است که به واسطه آن در جهان آشکار عمل می‌کنیم. نامی دارد، بدنی دارد، تاریخچه‌ای دارد، مسئولیت‌هایی دارد، روابطی دارد و نقشی دارد.

شخصیت دروغی نیست که باید نابود شود. شکلی ضروری برای سکونت در جهان است.

خطا از آنجا آغاز می‌شود که فراموش می‌کنیم آن یک شکل است و باور می‌کنیم که تمامیت آنچه هستیم را تشکیل می‌دهد.

ایگو، همان همانندسازی انحصاری با آن شکل است.

حرکت درونی‌ای است که شخصیت را در مرکز همه چیز قرار می‌دهد و به واقعیت تنها از این پرسش می‌نگرد:

«این برای من چه معنایی دارد؟»

خوابیدن تا بدنم استراحت کند، خودخواهی نیست.

خوردن برای حفظ سلامتی، خودخواهی نیست.

مراقبت و تقویت بدن، خودخواهی نیست.

کار کردن برای حفظ شایسته زندگی، خودخواهی نیست.

لذت بردن، آفریدن یا استراحت کردن نیز خودخواهی نیست.

نیاز تن، به خودی خود، نادرستی نیست. بدن دشمن کلمه نیست؛ یکی از اشکالی است که کلمه می‌تواند از طریق آن تجسم یابد.

مشکل زمانی ظاهر می‌شود که همه چیز به خدمت انحصاری «من» تقلیل یابد:

استراحت من.

بدن من.

پول من.

بازشناسی من.

امنیت من.

سلیقه‌های من.

نظراتِ من.

حقیقتِ من.

نجاتِ من.

آنگاه ذهن در محدوده‌های شخصیت محبوس می‌ماند. همه چیز بر اساس گذشته، خواسته‌ها، باورها، منافع، وظایف، ترس‌ها و زخم‌هایش تفسیر می‌شود.

در این حالت، چیزها را آن‌گونه که هستند نمی‌بینیم.

می‌بینیم که برای ما چه چیزی را نمایندگی می‌کنند.

آن حرکتِ بی‌وقفه به دور «من»، همان سر و صدای ایگوست.

سکوت

چگونه ذهن به سکوت درمی‌آید؟

نه با نابود کردن اندیشه، بلکه با رهاسازیِ موقتِ آن از تسلطِ شخصیت.

ساکت کردن ذهن به معنای دست کشیدن از تفکر، فراموشی دائمیِ آموخته‌ها یا رها کردن مسئولیت‌هایمان نیست. همچنین به معنای غفلت از بدن، کار، خانواده یا تعهداتی که پذیرفته‌ایم نیست.

سکوت، بی‌مسئولیتی را طلب نمی‌کند.

در هنگامِ عمل به یادآوردن، به معنای تعلیقِ لحظه‌ایِ سلطه‌ی هر آن چیزی است که می‌گوید:

«باید...»

«نیاز دارم...»

«به من کردند...»

«من فکر می‌کنم...»

«من می‌خواهم...»

«من می‌ترسم...»

ساکت کردن ذهن به معنای دست کشیدن از قرار دادنِ «من» خاص در مرکز هر پرسش است.

برای لحظه‌ای، نامت را، تاریخچه‌ات را، نظراتت را، باورهایت را، منافعتِ را و آنچه را که درباره خودت تصور می‌کنی بدانی، به استراحت بگذار.

لازم نیست آن‌ها را نابود کنی.

فقط از نگه‌داشتن آن‌ها دست بکش.

وقتی دیگر نیازی به دفاع از شخصیت یا توجیه تاریخچه‌اش نداری، سر و صدا شروع به توقف می‌کند. ذهن از چرخش انحصاری به دور تو باز می‌ایستد و برای چیزی در دسترس می‌شود که تو را نیز در بر می‌گیرد، اما در تو پایان نمی‌یابد.

آنگاه ذهن به خدمتِ حقیقتی درمی‌آید که همه چیز از آن صادر می‌شود.

به خدمتِ کلمه در ناپیدا درمی‌آید.

خلأ

وقتی سر و صدای شخصیت آرام می‌گیرد، خلأ ظاهر می‌شود.

خلأ، نیستی، ناهوشیاری یا از دست دادن هویت نیست. ذهنی نابود شده یا درونی مرده نیست.

خلأ، آمادگی است.

فضایی است که وقتی از پر کردن هر پرسش با پاسخ‌های شناخته شده دست می‌کشیم، ظاهر می‌شود. زمین حاصلخیزی است که وقتی یقین‌هایی را که شخصیت با آن‌ها از تولد چیزی نو جلوگیری می‌کرد کنار می‌گذاریم، باقی می‌ماند.

تا وقتی ظرفی پر باشد، نمی‌تواند دریافت کند.

تا وقتی ذهن از خودش پر باشد، تنها آنچه را که از قبل می‌شناسد خواهد یافت.

خالی شدن، دست کشیدن از چسبیدن است.

این است که اجازه دهیم باورهایمان مورد تأمل قرار گیرند، نظراتمان مورد پرسش واقع شوند و تاریخچه‌مان از دیکته کردن همه پاسخ‌ها بازایستد.

در خلأ، دیگر نیازی نیست تنها از طریق آنچه در تن زیسته‌ایم خود را بازشناسیم. به همین دلیل، ذهن می‌تواند شروع به به‌یاد آوردن آنچه در جوهر هستیم کند.

خلأ آنچه را که هستی از تو نمی‌گیرد.

آنچه را که با آن اشتباه گرفته بودی کنار می‌زند.

حضور

در خلأ زاده شده از سکوت، نخستین معجزه رخ می‌دهد:

حضور.

حضور صرفاً توجه نیست، هرچند توجه می‌تواند ما را به آستانه‌اش برساند.

توجه، نگاه را به چیزی معطوف می‌کند.

حضور همچنین تأمل می‌کند که چه کسی می‌نگرد، از کجا می‌نگرد و چه رابطه‌ای بین ناظر و مشاهده شده وجود دارد.

در توجه هنوز می‌توانم بگویم: «من دارم آن را مشاهده می‌کنم».

در حضور، آشکار می‌شود که ناظر و مشاهده‌شده در درون یک آگاهی واحد ظاهر می‌شوند.

حضور، سکونتِ آگاهانه در آن مواجهه است.

مشاهده بدون تملک، گوش دادن بدون آماده‌سازی دفاع، و تأمل بدون واداشتن واقعیت به تأیید آنچه از قبل باور داشتیم.

در حضور، شخصیت ناپدید نمی‌شود. از تصاحبِ تخت دست می‌کشد.

این است معنای مردن برای شخصیت: نه نابود کردن بدن، شخصیت یا هویت لازم برای زندگی، بلکه پایان دادن به ادعای او مبنی بر اینکه تمامیتِ آنچه هستیم است.

شخصیت همچنان به وجود خود ادامه می‌دهد، اما اکنون به ابزاری تبدیل می‌شود.

دیگر از ذهن تنها برای حفظِ خودش استفاده نمی‌کند. شروع به قرار گرفتن در خدمتِ حقیقت، یگانگی و مبدأ می‌کند:

کلمه.

در این حالت، برای به‌یادآوردن، آشکار کردن و بازشناختنِ گنجینه‌هایی در دسترس می‌شویم که نه پیمان‌های توان پیمودنشان را دارد و نه برجسبی توان دربرگرفتنشان را.

اندیشه‌های ما دیگر منحصرأً به کار، روابط، وظایف، گذشته یا آینده‌ی «خود» خاص ما محدود نمی‌شوند. ما آغاز می‌کنیم به تأمل در آنچه پیش از ماست، ما را در بر می‌گیرد و ما را به هم پیوند می‌دهد.

و اینجاست، آنگاه که شخصیت از تخت سلطنت کنار میرود، که میتوانیم بفهمیم هشیاری چیست و تفاوت میان باور به اینکه آن را در اختیار داریم و بازشناسی اینکه هستی خود ما در درون آن ظاهر میشود، کدام است.

هشیاری

هنگامی که به حضور وارد میشوی، هشیاری به‌عنوان چیزی نو ظاهر نمی‌شود.

هشیاری از پیش وجود داشت.

آنچه آغاز به محو شدن میکند، همان همانیت‌بخشی است که آن را منحصرأً به شخصیت و ایگوی او پیوند میداد.

تا آن لحظه می‌گویی:

«هشیاری من».

همانگونه که می‌گویی:

«بدن من».

«تاریخچه‌ی من».

«اندیشه‌های من».

«خاطرات من».

«زندگی من».

اما با ورود به حضور، تفاوتی بنیادین آشکار میشود: بدن، تاریخچه، اندیشهها و خاطرات قابل مشاهدهاند.

همهی آنها در درون هشیاری ظاهر میشوند.

حتی شخصیتی که میگوید «من» نیز قابل تأمل است.

و اگر شخصیت قابل مشاهده باشد، پس شخصیت نمیتواند تمامیت مشاهدهگر باشد.

هشیاری در درون شخصیت ظاهر نمیشود.

این شخصیت است که در درون هشیاری ظاهر میشود.

این همان وارونگی است که باید بازسازی شود.

هنگامی که در حضور نیستیم، باور داریم که هشیاری به ما تعلق دارد. تصور میکنیم که در درون بدن ما محبوس است و در مرزهای هویت ما آغاز و پایان مییابد.

هنگامی که به حضور وارد میشویم، رابطه وارونه میشود:

دیگر هشیاری را بهعنوان دارایی شخصیت تأمل نمیکنیم.

شخصیت را بهعنوان شکلی که در درون هشیاری نگهداری و مشاهده میشود، تأمل میکنیم.

از این رو، وقتی در اینجا از «هشیاری تو» سخن میگوییم، به هشیاری محدودشده به دیدگاه خاص شخصیت اشاره میکنیم: حافظه، تاریخچه، امیال، زخمها، باورها و حواس او.

را نام میبریم، از آن چیزی سخن میگوییم که تمام مشاهده، تمام تجربه و تمام بازشناسی را ممکن هشیاری هنگامی که میسازد.

هشیاری شخصیت، واقعیت را از یک شکل خاص تأمل میکند.

هشیاری، شکل را بدون آنکه در آن محبوس بماند، تأمل میکند.

دو هشیاری وجود ندارد.

یک هشیاری واحد وجود دارد که خود را از طریق اشکال گوناگون تجربه میکند.

هر شکلی دارای دیدگاهی خاص است، اما هیچ شکلی سرچشمهی هشیاری ساکن در آن نیست.

نور و پنجره

برای درک این مطلب، این نماد را تأمل کن:

یک نور واحد از پنجرههای بسیاری عبور میکند.

هر پنجرهای شکل، اندازه، رنگ و موقعیتی متفاوت دارد. از این رو نور هنگام عبور از هر یک، بهگونهای متفاوت ظاهر

میشود.

اما پنجره نور را تولید نمیکند.

فقط به آن اجازه میدهد تا به شکل وارد شود.

شخصیت، پنجره است.

خاطرات، باورها، زخمها و امیال او، رنگهای شیشه هستند.

هشیاری فردی، دیدگاه خاصی است که نور از آن طریق از آن شکل عبور میکند.

و نور، هشیاری است.

هنگامی که پنجره فراموش میکند که نور بر آن مقدم است، آغاز به باور میکند که خودش سرچشمهی آن است. میگوید:

«این نور من است».

«نور من با نور تو متفاوت است».

«نور من برتر است».

«خارج از پنجرهی من، نوری وجود ندارد».

آنگاه شکلی که باید در خدمت نور باشد، تلاش میکند جای آن را بگیرد.

پنجره خود را منبع اعلام میکند.

شخصیت خود را سرچشمه اعلام میکند.

و هشیاری، که از خلال ایگو تأمل میشود، به نظر میرسد از هشیاری ساکن در تمام اشکال دیگر جدا افتاده است.

اما نور هرگز جدا نشد.

آنچه جدا شد، شکل تأمل آن بود.

حضور، پنجره را نابود نمیکند.

آن را شفاف میگرداند.

فردیت را حذف نمیکند و تفاوتهای میان یکدیگر را پاک نمیکند. ادعای اینکه هر شکلی منبعی مستقل و جدا از کل است را برمیدارد.

آنگاه پنجره از خواستن تملک نور دست میکشد و آغاز به خدمت به آن میکند.

شخصیت از اعلام خود بهعنوان سرچشمه دست میکشد و آغاز به تبدیل شدن به ابزار کلمه میکند.

هشیاری جدا

هنگامی که ذهن در خدمت شخصیت و ایگوی اوست، هشیاری به یک دیدگاه خاص تقلیل مییابد.

همهچیز از منظر «من» و برای «من» تأمل میشود:

این برای من چه معنایی دارد؟

چگونه به من سود میرساند؟

چگونه به من آسیب میزند؟

چه چیزی میتوانم به دست آورم؟

از چه چیزی باید دفاع کنم؟

چه چیزی هویت مرا تهدید میکند؟

هشیاری ناپدید نشده است، اما دید آن حول شخصیت منقبض شده است.

ما این را هشیاری جدا مینامیم.

این هشیاری دیگری متفاوت از هشیاری کل نیست. همان هشیاری واحد است که با یک شکل واحد همانیتبخشی کرده و واقعیت را چنان تأمل میکند که گویی آن شکل از تمام اشکال دیگر منزوی است.

مانند موجی است که با تأمل در مرزهای خود، آبی را که از آن ساخته شده فراموش میکند.

موج وجود دارد.

شکلی خاص دارد.

از امواج دیگر قابل تمایز است.

اما هرگز از اقیانوس جدا نبود.

به همین ترتیب، هر موجودی تجربهای خاص، تاریخچه‌ای و دیدگاهی تکرارناپذیر دارد. وحدت این تفاوتها را حذف نمیکند.

وحدت آشکار میسازد که هیچ تفاوتی جدایی مطلق را تشکیل نمیدهد.

شخصیت میگوید:

«من منحصرأ این موج هستم».

حضور آشکار میسازد:

«من موج هستم، اما از آبی نیز برخاستهام که در تمام امواج زنده است».

هشیاری جدا، مجازاتی نیست که توسط آفرینش تحمیل شده باشد.

این پیامد تناظر است.

اگر صرفاً شخصیت را تجسم کنی و ذهن را در خدمت منافع او بگذاری، از محدوده‌های شخصیت ادراک خواهی کرد. اگر هر پرسشی در او زاده شود و هر پاسخی باید به او بازگردد، تنها می‌توانی آنچه را که با آن شیوه نگرستن هماهنگ است مشاهده کنی.

نه از آن رو که حقیقت از تو دریغ شده است.

بلکه از آن رو که از شکلی می‌نگری که خود را جدا از آن می‌داند.

هنگامی که ذهن را صرفاً در خدمت شخصیت قرار نمی‌دهی و آن را در خدمت کلمه می‌گشایی، آگاهی از فروکاستن به «من» رها می‌شود.

آنگاه آگاهی تو دیگر صرفاً «مال تو» نیست.

نه از آن رو که توانایی اندیشیدن، تصمیم‌گرفتن یا تمایز یافتن از دیگران را از دست می‌دهی، بلکه از آن رو که آن تملکی که می‌خواست آگاهی را درون شخصیت تو محبوس کند، از میان می‌رود.

تو از بودن خود باز نمی‌ایستی.

باز می‌ایستی از این باور که تو تنها شخصیت هستی.

آگاهی یگانگی با همه چیز

بودن در حضور، بازشناسی آگاهی یگانگی با همه چیز را می‌گشاید.

اما این آگاهی مشترک به این معنا نیست که همه ما اندیشه‌ها، خاطره‌ها، احساس‌ها یا ادراک‌های یکسانی داشته باشیم.

این محتواها به تجربه خاص هر شکل تعلق دارند.

یگانگی آگاهی، یکنواختی نیست.

بسیاری از موجودات را به یک شخصیت واحد تبدیل نمی‌کند و آنچه را که هر یک را بی‌مانند می‌سازد، محو نمی‌کند.

آنچه مشترک است، داستان نیست.

آنچه مشترک است، سرچشمه‌ای است که هر داستانی می‌تواند در آن پدیدار شود.

آنچه مشترک است، اندیشه نیست.

آنچه مشترک است، آگاهی‌ای است که مشاهده آن را ممکن می‌سازد.

آنچه مشترک است، شکل نیست.

آنچه مشترک است، زندگی‌ای است که از میان همه شکل‌ها آشکار می‌شود.

از این رو، بودن در حضور به معنای دستیابی خودکار به خاطره یا اندیشه‌های دیگران نیست. بلکه به معنای رها کردن نگرستن به آنان به مثابه موجودیت‌هایی کاملاً جدا از توست.

درد همچنان در شکلی خاص رخ می‌دهد، اما دیگر نمی‌توان آن را به‌مثابه چیزی کاملاً بیگانه نگریست.

بی‌عدالتی ممکن است بر دیگری فرود آید، اما آگاهی یگانه، پاسخ دادن به این‌گونه را باز می‌دارد:

«این مشکل من نیست، زیرا برای من رخ نمی‌دهد.»

هنگامی که آگاهی دیگر در شخصیت محبوس نیست، رنج دیگری به میدان مسئولیت ما وارد می‌شود.

نه از آن رو که باید درد او را به خود نسبت دهیم.

بلکه از آن رو که آغاز به بازشناسی می‌کنیم که زندگی‌ای که در او زخمی می‌شود، از همان سرچشمه‌ای می‌آید که زندگی ساکن در ما.

آگاهی جدا می‌پرسد:

«این چه ارتباطی با من دارد؟».

آگاهی یگانه می‌پرسد:

«در ما چه رخ می‌دهد؟».

نخستین، شخصیت را مبدأ و مقصد دارد.

دومین، کلمه را مبدأ و همه‌چیز را مقصد دارد.

ناظر و مشاهده‌شده

در حضور، ناظر و مشاهده‌شده دیگر به‌مثابه واقعیت‌هایی کاملاً جدا تجربه نمی‌شوند.

این به آن معنا نیست که هر دو در شکل یکسان‌اند.

کسی که درختی را می‌نگرد، از نظر جسمانی به درخت تبدیل نمی‌شود. کسی که رنج برادرش را می‌نگرد، بدن او را اشغال نمی‌کند و به‌طور خودکار خاطره‌های او را دریافت نمی‌کند.

تمایز باقی می‌ماند.

آنچه از میان می‌رود، جدایی در سرچشمه است.

آنچه مشاهده می‌کنی در درون آگاهی پدیدار می‌شود. نمی‌توانی آن را بیرون از آن بنگری، زیرا هر شکلی برای شناخته‌شدن باید به آگاهی وارد شود.

ناظر در آگاهی پدیدار می‌شود.

مشاهده‌شده در آگاهی پدیدار می‌شود.

و خود عمل مشاهده نیز در آگاهی رخ می‌دهد.

از این رو، در حضور، ناظر و مشاهده‌شده گرد هم می‌آیند.

شکل در بیرون باقی می ماند.

تصویر آن در درون پدیدار می شود.

نماد، پل را برقرار می کند.

و کلمه، معنای خود را در ناپیدا آشکار می سازد.

آگاهی، جایگاه آن دیدار است.

آن، محراب درونی است که در آن، پیدا و ناپیدا می توانند بدون آمیختن و بدون جدا ماندن، گرد هم آیند.

پرسش و پاسخ

همان گونه که ناظر و مشاهده شده در آگاهی گرد هم می آیند، پرسش و پاسخ نیز به جنبشی واحد از آشکارگی تعلق دارند.

پرسش پدیدار می شود هنگامی که آگاهی به شکلی می نگرد که سرچشمه اش هنوز بازشناسی نشده است.

پاسخ آشکار می شود هنگامی که ذهن، دیگر تسلیم منافع شخصیت نیست، از نماد عبور می کند و به معنای ناپیدای آنچه می نگرد می رسد.

پرسش، گشایش است.

پاسخ، آن چیزی است که می تواند وارد شود هنگامی که گشایش حقیقی باشد.

آنها در شکل یکسان نیستند، اما از سرچشمه ای واحد می آیند.

پرسش حقیقی، پاسخ خود را نمی سازد.

آن را دریافت می کند.

اما تنها زمانی می تواند آن را دریافت کند که باز بماند و مطالبه نکند که حقیقت، آنچه را شخصیت از پیش آرزو داشت باور کند، تأیید کند.

از این رو، تهی بودن بر حضور مقدم است.

بدون تهی بودن، پرسش از پیش آکنده از پاسخ های آموخته شده است.

بدون حضور، شخصیت جستجو را هدایت می کند.

بدون آگاهی، شکل را می توان نگریست، اما معنای آن را نمی توان بازشناسی کرد.

و بدون تمیز، هر خواسته ای از نفس می تواند خود را به صورت آشکارگی درآورد.

آنچه آگاهی ممکن می سازد

آگاهی چه چیزی را برای ما ممکن می سازد؟

آگاهی، مشاهده کردن، فهمیدن، دریافتن، تمیزدادن و یافتن را ممکن می سازد.

، دریافتِ شکل است بدون آنکه بلافاصله آن را به تأیید باورهایمان وادار کنیم. مشاهده کردن

، بازشناسی اجزای آن، روابط آن، کارکرد آن و پیامدهای آن است. فهمیدن

، نگرستن به آن در درون واقعیتی بزرگتر است، بدون جداکردنش از کلی که به آن تعلق دارد. دریافتن

، بازشناسی این است که از چه سرچشمه ای می آید، به چه کسی خدمت می کند و چه ثمره ای به بار می آورد. تمیزدادن

عبور از صورت و بازشناسی حقیقتِ ناپیدایی است که نمادِ آن در خود دارد. یافتن

آگاهی به ما امکان میدهد فراتر از ظاهر صورتهای برویم، اما شخصیت را به دارنده ی خودکار تمام دانش تبدیل نمیکند.

باور به اینکه حضور در محضر، ما را از خطا کردن ناتوان میسازد، تصاحبِ تازه ای از سوی ایگو خواهد بود.

این همان شخصیت است که بار دیگر میکوشد بر تخت بنشیند و اکنون خود را صاحبِ آگاهی و حقیقت معرفی کند.

آگاهی، جایگاهِ مکاشفه را میگشاید.

کلمه، مکاشفه میکند.

تمیز، تناظر را مینگرد.

و میوه ها آشکار میسازند که آیا آنچه دریافت کرده ایم، حقیقتاً در خدمتِ حیات است.

از این رو، هر حقیقتی که گفته شود مکشوف شده، باید بتواند مورد نگرستن قرار گیرد:

در خدمتِ کیست؟

چه میوه ای می آورد؟

میگشاید یا دربند میکند؟

پیوند میزند یا جدا میکند؟

آزاد میسازد یا سلطه میورزد؟

آگاهی نیازی ندارد اعلام کند که صاحبِ حقیقت است.

آن را از طریق تناظر بازمیشناسد.

بازسازی آگاهی

حضور، آگاهی ای را که پیش از این نداشتی به تو تحویل نمیدهد.

آگاهی ای را مکشوف میسازد که از پیش، وجود تو را ممکن میساخت، حتی زمانی که شخصیت نمیتوانست آن را بازشناسد.

هنگامی که در حضور نیستی، چنین مینماید که آگاهی در درون شخصیتِ تو محصور است.

هنگامی که به حضور وارد میشوی، مکشوف میگردد که شخصیتِ تو در درون آگاهی محصور است.

تمام تفاوت در همین است.

آگاهی جدا شده میگوید:

«من آگاهی دارم».

حضور مکشوف میسازد:

«من هستم در آگاهی».

و هنگامی که حتی آن «من» نیز از تلاش برای تصاحبِ آن دست میکشد، بازشناسی باقی میماند:

من صاحبِ آگاهی نیستم.

آگاهی مرا در بر میگیرد.

من سرچشمه‌ی آن نیستم.

من صورتی زنده هستم که از طریق آن، کلمه میتواند نگریسته شود، به یاد آورده شود و تجسم یابد.

گفتگوی درونی

در حضور است، هنگامی که شخصیت از اینکه خود را صاحبِ آگاهی بداند دست میکشد و خود را محصور در آن بازمیشناسد، که کلمه میتواند از طریق گفتگوی درونی مکشوف گردد.

اما باید آن را با وضوح درک کنیم: هر اندیشه‌ای که در درون ما پدیدار میشود، کلام کلمه نیست. سکوت، شخصیت را به‌طور خودکار معصوم نمیسازد.

در درون نیز ممکن است ترس در لباس هشدار، میل در لباس مکاشفه و غرور در لباس مأموریت ظاهر شوند.

از این رو، هر پاسخ درونی باید با میوه‌هایش سنجیده شود.

آیا آن کلام، شخصیت را بر برادرانش بزرگ میسازد؟

آیا اطاعتِ کورکورانه مطالبه میکند؟

آیا ترس یا جدایی را تغذیه میکند؟

آیا تو را صاحبِ انحصاری حقیقت اعلام میکند؟

آیا به تو اجازه میدهد رنج دیگران را نادیده بگیری؟

پس هنوز ایگو سخن میگوید، حتی اگر از واژه‌های مقدس استفاده کند.

کلام کلمه میتواند ناراحتکننده باشد و مانند شمشیری نفوذ کند، اما حقیقت را به ابزار سلطه تبدیل نمیکند. میوه‌های آن عبارتند از: آگاهی، مسئولیت، عدالت، شفقت، آزادی و یگانگی.

هنگامی که ایگو از مرکزیت باز میایستد، پرسش‌های گفتگوی درونی نیز تغییر میکنند.

دیگر تنها نمی‌پرسیم:

چه به دست خواهم آورد؟

چگونه از خود محافظت خواهم کرد؟

چگونه پیروز خواهم شد؟

چگونه شناخته خواهم شد؟

آغاز به پرسیدن میکنیم:

حقیقت چیست؟

چه چیزی در خدمتِ حیات است؟

چه چیزی یگانگی را بازسازی میکند؟

در برابر این موقعیت، من چه چیزی را باید تجسم بخشم؟

چه کلامی امکان میدهد دیگری به عنوان برادر باز شناخته شود؟

از این مرکز تازه میتوانیم آغاز به به‌یادآوردنِ راهِ بازگشت به ملکوتِ آسمانها کنیم.

نخستین حقیقتِ حضور

هنگامی که حقیقتاً به حضور وارد میشویم، نخستین حقیقتی که مکشوف میگردد این است که برای یافتنِ پاسخ آنچه هستیم، نیاز به مراجعه به هیچ مکان بیرونی نداریم.

هیچ معبد بیرونی‌ای وجود ندارد که بتواند آنچه را معبدِ درونی فراموش کرده است در بر گیرد.

هیچ کتابی وجود ندارد که بتواند جایگزین به‌یادآوری شود.

هیچ استادی وجود ندارد که بتواند به جای ما بازشناسی کند.

هیچ راهنمایی وجود ندارد که بتواند به جای ما راهِ درونی را بپیماید.

معبد میتواند ما را گرد آورد.

کتاب میتواند نمادها را به ما بسپارد.

استاد میتواند اشاره کند.

راهنما میتواند همراهی کند.

اما بازشناسی باید در تو رخ دهد.

حتی این کلمات نیز در هدفِ خود ناکام میمانند اگر باعث میشدند به آن‌ها وابسته شوی. این قربانگاه برافراشته نشده است تا جایگزینِ آگاهی تو شود، بلکه برای بازگرداندن تو به آن است.

در حضور، پرسش و پاسخ از بودن به عنوان دو واقعیتِ جدا بازمیایستند.

پرسش، حرکتِ پیدایی است که از طریق آن، آگاهی چیزی را مینگرد که هنوز درنمییابد. پاسخ، سرچشمه‌ی ناپیدایی است که هنگامی مکشوف میگردد که آن چیز از منظر کلمه نگریسته شود، نه از منظر منفعتِ شخصیت.

پرسش و پاسخ، دو بخش یک کنش واحدِ مکاشفه هستند.

در صورت یکسان نیستند، اما از یک سرچشمه برمیخیزند.

بدین‌سان، نگرنده و نگریسته‌شده در صورت قابل تمایزند، اما در سرچشمه جدا نیستند.

هنگامی که پرسشی از نگریستن به چیزی پیدایی زاده میشود و از منظر حضور صورتبندی میگردد، حقیقتِ آن میتواند در ناپیدایی کلمه مکشوف شود.

در بیرون، صورت پدیدار میشود.

در درون، سرچشمه‌ی آن مکشوف میگردد.

نماد، پل میانِ آن دو است.

از این رو، در حضور، بیرون و درون از تجربه‌شدن به عنوان جهان‌هایی بی‌ارتباط بازمیایستند. نه در هم میآمیزند و نه تفاوت‌هایشان ناپدید میشود: واردِ تناظر میشوند.

جدایی در سرچشمه وجود ندارد.

در صورتی وجود دارد که شخصیت از طریق آن، نگریستن را آموخته است.

در تنگ

چرا دری که به ملکوت راه میدهد، تنگ است؟

زیرا نمیتوانیم در حالی که همه‌ی آنچه با آن خود را یکی گرفته‌ایم بر دوش میکشیم، از آن عبور کنیم.

نه از روی هوس تنگ است و نه از آن رو که پادشاهی بخواهد ما را بیرون گذارد. تنگ است از روی مطابقت.

کلیدی دری را می‌گشاید چون شکش با قفل مطابقت دارد. آن را نه با زور، بلکه با مطابقت می‌گشاید.

به همین سان، ما به پادشاهی در نمی‌آییم با تحمیل شخصیت خود، انباشتن شایستگی‌ها یا اعلام اینکه دارنده حقیقتیم. در می‌آییم آنگاه که آنچه هستیم با آنچه پادشاهی است به مطابقت درآید.

جدایی نمی‌تواند به یگانگی درآید مگر آنکه از جدایی بودن بازایستد.

دروغ نمی‌تواند به حقیقت درآید مگر آنکه آشکار شود.

خواهش سلطه نمی‌تواند به پادشاهی درآید مگر آنکه تخت را رها کند.

از این رو در تنگ است: تنها آنچه ذاتی است می‌تواند از آن بگذرد.

شخصیت نیازی به نابودی ندارد، اما نمی‌تواند به‌سان پادشاه درآید. باید خم شود، از مرکز دست بکشد و خود را در خدمت کلمه بگذارد.

برای درآمدن، نخست باید از آنچه با آن خود را آمیخته بودی تهی شوی.

سپس باید در حضور بمانی.

در حضور، به یاد می‌آوری.

آنگاه که به یاد می‌آوری، می‌دانی.

آنگاه که آن یادآورده را در درون خود بازشناسی، هستی.

آنگاه که فراتر از هر هویت عاریه‌ای یافته شوی، بی‌آنکه برایی، بر زبان می‌آوری:

من هستم.

و آنگاه که آنچه بازشناسی کرده‌ای کلمه، تصمیم و کردار می‌شود، کلمه بار دیگر در صورت تجسم می‌یابد.

پس راه کامل می‌شود:

تهی می‌شوی.

به حضور در می‌آیی.

به یاد می‌آوری.

باز می‌شناسی.

خود را می‌یابی.

و تجسم می‌بخشی.

به پادشاهی باز نمی‌گردی چون کسی که به جایگاهی دور رسیده باشد.

پادشاهی پدیدار می‌شود آنگاه که دست از نگاه‌داشتن آنچه بازشناسی هرگز جدا نبودنش از تو را بازمی‌داشت، برداری.

جهانی که به ما آموختند

در حضور، با یادآوری، جهانی را که به‌عنوان حقیقت به ما عرضه کردند، مشاهده می‌کنیم.

از هنگام تولد، جهانی از پیش تفسیرشده به ما عرضه می‌شود.

ما تنها نامها، مرزها، باورها، آداب، سلسله‌مراتبها، الگوهای موفقیت، شکل‌های مبادله و شیوه‌های درک خود را دریافت نمی‌کنیم.

ما همچنین توضیحی دریافت می‌کنیم درباره اینکه هر یک از آن شکل‌ها چه معنایی دارد، از آنها چه انتظاری باید داشته باشیم و چه جایگاهی باید در زندگی ما داشته باشند.

به ما آموخته می‌شود که ثروت را کجا جستجو کنیم.

شفا را کجا جستجو کنیم.

پاسخها را کجا جستجو کنیم.

حقیقت را کجا جستجو کنیم.

صلح را کجا جستجو کنیم.

خدا را کجا جستجو کنیم.

پیش از آنکه بتوانیم خودمان این چیزها را بنگریم، جهان از پیش پاسخهایش را به ما تحویل داده است.

نسل پس از نسل، ما آن جهان را دریافت کرده‌ایم، در آن مشارکت داشته‌ایم و آن را نیز منتقل کرده‌ایم. به کسانی که پس از ما آمدند، آنچه را خود پیش از آنکه بتوانیم به پرسش بگیریمش آموخته بودیم، آموخته‌ایم.

بدینسان، آنچه به ارث رسیده به عادت تبدیل میشود.

عادت به یقین تبدیل میشود.

و یقینی که بدون تأمل پذیرفته شده باشد، سرانجام خود را به‌عنوان حقیقت مینمایاند.

زنجیر زمانی پدیدار میشود که آن جهان را بدون مشاهده بپذیریم.

نه زمانی که از شکلهای آن استفاده میکنیم، بلکه زمانی که از به پرسش گرفتن آنها بازمیمانیم.

نه زمانی که در آنها مشارکت میکنیم، بلکه زمانی که فراموش میکنیم بپرسیم به خدمت چه کسیاند.

نه زمانی که پاسخی دریافت میکنیم، بلکه زمانی که از بازشناسی خودمان صرفنظر میکنیم که آیا آن پاسخ میوه‌ای را که وعده میدهد به بار می‌آورد یا نه.

از این رو، بهیادآوردن همچنین به معنای قطع کردن تکرار است.

قطع کردن به معنای نابود کردن همه آنچه به ارث برده‌ایم نیست. بلکه به معنای توقف پیش از آن است که دوباره آن را منتقل کنیم. به معنای نگرستن به هر شکل در حضور و پرسیدن است:

از کجا می‌آید؟

به خدمت چه کسی است؟

چه میوه‌ای به بار می‌آورد؟

میگشاید یا دربند میکند؟

محافظت میکند یا سلطه می‌ورزد؟

در خدمت زندگی میماند یا اینکه زندگی را به خدمت خود درآورده است؟

پرسشهایی که در حضور میشکفند

هنگامی که دیگر تنها در اختیار شخصیت خود نباشیم و خود را در اختیار کل بگذاریم، ذهن دیگر تنها درباره آنچه به نفع یا

ضرر «من» خاص ماست پرسش نمیکند.

اکنون ذهن در خدمت کلمه است.

و از آن مبدأ نو، پرسشهایی شروع به شکفتن میکنند که نه برای محافظت از شخصیت زاده میشوند، بلکه برای درک جهانی که همه ما در حال تجسم آن هستیم.

این پرسشها کلیدها هستند.

نه از آن رو که پاسخی آموختهشده در خود دارند، بلکه از آن رو که شکل خود آنها دری را که باید از آن بگذریم آشکار میکند.

برای کسی که میداند آنها را در حضور بنگرد، هر پرسش نماد آنچه را که باید آشکار شود در خود دارد:

چرا فقر وجود دارد اگر پول وجود دارد؟

چرا اینهمه بیماری وجود دارد اگر پزشکی وجود دارد؟

چرا پاسخها کم هستند اگر ما اینهمه دانش داریم؟

چرا از حقیقت دور میمانیم اگر اینهمه معرفت در دسترس داریم؟

چرا جنگها ادامه دارند اگر دولتها، مقامات و قوانین وجود دارند؟

چرا خدا را نمیابیم اگر اینهمه دین و اینهمه معبد وجود دارد؟

برای پاسخ دادن شتاب مکن.

در برابر پرسشها بمان.

آنها را مشاهده کن.

هر یک میوه‌ای را که غایب است و شکلی را که وعده خدمت به آن میوه را داده بود نام میبرد.

ثروت و پول.

شفا و پزشکی.

پاسخ و دانش.

حقیقت و معرفت.

صلح و اقتدار.

خدا و دین.

هنگامی که رابطه میان این دو را بنگریم، وارونگی آغاز به آشکار شدن میکند.

*... در حال آشکار شدن ... در حال نوشتن.

** آنچه می‌آید نه پیمانهای دارد که آن را بسنجد و نه برجسبی که آن را توصیف کند.